

منتخبی از غزلیات صائب تبریزی



www.gagesh.com

کریم دانشیار



1

یک بار بی خبر به شبستان من درآ
چون بوی گل، نهفته به این انجمن درآ

2

ساقی از رطل گرانسنگی سبکدل کن مرا
حلقه‌ی بیرون این دنیای باطل کن مرا

3

هر که دولت یافت، شست از لوح خاطر نام ما
اوج دولت، طاق نسیان است در ایام ما

4

ای دفتر حسن ترا، فهرست خط و خالها
تفصیلهای پنهان شده، در پرده‌ی اجمالها

5

دیدن روی تو ظلم است و ندیدن مشکل است
چیدن این گل گناه است و نچیدن مشکل است

6

باد بهار مرهم دل‌های خسته است
گل مومیایی پر و بال شکسته است

7

تابه فکر خود فتادم، روزگار از دست رفت
تا شدم از کار واقف، وقت کار از دست رفت

8

هر ذره ازو در سر، سودای دگر دارد
هر قطره ازو در دل، دریای دگر دارد

9

هر ساغری به آن لب خندان نمی‌رسد
هر تشنه‌لب به چشمه‌ی حیوان نمی‌رسد

10

زان سفله حذر کن که توانگر شده باشد
زان موم بیندیش که عنبر شده باشد

11

سبکروان به زمینی که پا گذاشته‌اند
بنای خانه‌بدوشی به جا گذاشته‌اند

12

من نمی‌آیم به هوش از پند، بیهوشم گذار
بحر من ساحل نخواهد گشت، در جوشم گذار

13

شرح دشت دلگشای عشق را از ما می‌پرس
می‌شوی دیوانه، از دامان آن صحرا می‌پرس

14

صد گل به باد رفت و گلابی ندید کس
صد تاک خشک گشت و شرابی ندید کس

15

روزگاری شد ز چشم اعتبار افتاده‌ام
چون نگاه آشنا از چشم یار افتاده‌ام

16

در نمود نقشها بی‌اختیار افتاده‌ام
مهره‌ی مومم به دست روزگار افتاده‌ام

17

از جنون این عالم بیگانه را گم کرده‌ام
آسمان سیرم، زمین خانه را گم کرده‌ام

18

از سر کوی تو گر عزم سفر می‌داشتم
می‌زدم بر بخت خود پایی که برمی‌داشتم

19

ز خال عنبرین افزون ز زلف یار می‌ترسم
همه از مار و من از مهره‌ی این مار می‌ترسم

20

گردباد دامن صحرای بی‌سامانیم
هیچ کس را دل نمی‌سوزد به سرگردانیم

21

بوی گل و نسیم صبا می‌توان شدن
گر بگذری ز خویشتن، چها می‌توان شدن

22

ز بی‌عشقی بهار زندگی دامن کشید از من
وگر نه همچو نخل طور آتش می‌چکید از من

23

عاشق سلسله‌ی زلف گر بگیرم من
روزگاری است که دیوانه‌ی زنجیرم من

24

به ساغر نقل کرد از خم، شراب آهسته آهسته
برآمد از پس کوه آفتاب آهسته آهسته

25

چشم خونبارست ابر نوبهار زندگی
آه افسوس است سرو جویبار زندگی

26

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را؟
آرام نیست کشتی طوفان رسیده را

27

عمری است حلقه‌ی در میخانه‌ایم ما
در حلقه‌ی تصرف پیمان‌هایم ما

28

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما
در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما

29

خار در پیراهن فرزانه می‌ریزیم ما
گل به دامن بر سر دیوانه می‌ریزیم ما

30

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما
باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما

31

از جوانی داغها بر سینه‌ی ما مانده است
نقش پایی چند ازان طاوس بر جا مانده است

32

مهربانی از میان خلق دامن چیده است
از تکلف، آشنایی برطرف گردیده است

33

مدتی شد کز حدیث اهل دل گوشم تهی است
چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهی است

34

تا به کی درخواب سنگین روزگارم بگذرد
زندگی در سنگ خارا چون شرارم بگذرد

35

دل را کجا به زلف رسا می‌توان رساند؟
این پا شکسته را به کجا می‌توان رساند؟

36

طی شد زمان پیری و دل داغدار ماند
صیقل شکست و آینه‌ام در غبار ماند

37

دل را نگاه گرم تو دیوانه می‌کند
آئینه را رخ تو پریخانه می‌کند

38

می‌کند یادش دل بیتاب و از خود می‌رود
می‌برد نام شراب ناب و از خود می‌رود

39

شهری عشقم، چو مجنون در بیابان نیستم
اخگر دل‌زنده‌ام، محتاج دامن نیستم

40

به دامن می‌دود اشکم، گریبان می‌درد هوشم
نمی‌دانم چه می‌گویند نسیم صبح در گوشم

41

بیخود ز نوای دل دیوانه‌ی خویشم
ساقی و می و مطرب و میخانه‌ی خویشم

42

سیه مست جنونم، وادی و منزل نمی‌دانم
کنار دشت را از دامن محمل نمی‌دانم

43

ما هوش خود با باده‌ی گلرنگ داده‌ایم
گردن چو شیشه بر خط ساغر نهاده‌ایم

44

ما نقش دلپذیر ورق‌های ساده‌ایم
چون داغ لاله از جگر درد زاده‌ایم

45

ما نقل باده را ز لب جام کرده‌ایم
عادت به تلخکامی از ایام کرده‌ایم

46

ما ز غفلت رهنمان را کاروان پنداشتیم
موج ریگ خشک را آب روان پنداشتیم

47

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم
شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم

48

اشک است، درین مزرعه، تخمی که فشانیم
آه است، درین باغ، نهالی که رسانیم

49

توبه از می به چه تدبیر توانم کردن؟
من عاجز چه به تقدیر توانم کردن؟

50

خدایا قطره‌ام را شورش دریا کرامت کن
دل خون گشته و مژگان خونپالا کرامت کن

51

ساقی دمید صبح، علاج خمار کن
خورشید را ز پرده‌ی شب آشکار کن

52

در کدامین چمن ای سرو به بار آمده‌ای؟
که رباینده‌تر از خواب بهار آمده‌ای

53

دلربایانه دگر بر سر ناز آمده‌ای
از دل من چه به جا مانده که باز آمده‌ای

54

ای جهانی محو رویت، محو سیمای که‌ای؟
ای تماشاگاه عالم، در تماشای که‌ای؟

55

سوختی در عرق شرم و حیا ای ساقی
دو سه جامی بکش، از شرم برآ ای ساقی

56

حجاب جسم را از پیش جان بردار ای ساقی
مرا مگذار زیر این کهن دیوار ای ساقی

57

به شکر این که داری دست بر میخانه ای ساقی
مرا از دست غم بستان به یک پیمان ای ساقی

58

زهی رویت بهار زندگانی
به لعلت زنده، نام بی‌نشانی

یک بار بی خبر به شبستان من درآ
چون بوی گل، نهفته به این انجمن درآ
از دوریت چو شام غریبان گرفته‌ایم
از در گشاده‌روی چو صبح وطن درآ
مانند شمع، جامه‌ی فانوس شرم را
بیرون در گذار و به این انجمن درآ
دست و دلم ز دیدنت از کار رفته است
بند قبا گشوده به آغوش من درآ
آیینه را ز صحبت طوطی گزیر نیست
ای سنگدل به صائب شیرین‌سخن درآ

ساقی از رطل گرانسنگی سبکدل کن مرا
حلقه‌ی بیرون این دنیای باطل کن مرا
وادی سرگشتگی در من نفس نگذاشته است
پای خواب آلوده‌ی دامان منزل کن مرا
رفته است از کار چون زلف تو دستم عمرهاست
گه به دوش و گاه بر گردن حمایل کن مرا
از برای امتحان چندی مرا دیوانه کن
گر به از مجنون نباشم، باز عاقل کن مرا
جای من خالی است در وحشت سرای آب و گل
بعد ازین صائب سراغ از گوشه‌ی دل کن مرا

هر که دولت یافت، شست از لوح خاطر نام ما
اوج دولت، طاق نسیان است در ایام ما
می خورد چون خون دل هر کس به قدر دستگاه
باش کوچکتز ز جام دیگران، گو جام ما
در نظر واکردنی طی شد بساط زندگی
چون شرر در نقطه‌ی آغاز بود انجام ما
طفل بازیگوش، آرام از معلم می برد
تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ما
نیست جام عیش ما صائب چو گل پا در رکاب
تا فلک گردان بود، در دور باشد جام ما

ای دفتر حسن ترا، فهرست خط و خالها
تفصیلا پنهان شده، در پرده‌ی اجمالها
پیشانی عفو ترا، پرچین نسازد جرم ما
آیینی کی برهم خورد، از زشتی تمثالها؟
با عقل گشتم همسفر، یک کوچه راه از بیکسی
شد ریشه ریشه دامنم، از خار استدلالها
هر شب کواکب کم کنند، از روزی ما پاره‌ای
هر روز گردد تنگتر، سوراخ این غربالها
حیران اطوار خودم، درمانده‌ی کار خودم
هر لحظه دارم نیتی، چون قرعه‌ی رمالها
هر چند صائب می‌روم، سامان نومیدی کنم
زلفش به دستم می‌دهد، سررشته‌ی آمالها

دیدن روی تو ظلم است و ندیدن مشکل است
چیدن این گل گناه است و نچیدن مشکل است
هر چه جز معشوق باشد پرده‌ی بیگانگی است
بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکل است
غنچه را باد صبا از پوست می‌آرد برون
بی‌نسیم شوق، پیراهن دریدن مشکل است
ماتم فرهاد کوه بیستون را سرمه داد
بی هم‌آوازی نفس از دل کشیدن مشکل است
هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست
با چنین دلبستگی، از خود بریدن مشکل است
در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوردار
نیست چون دندان، لب خود را گزیدن مشکل است
تا نگردد جذبه‌ی توفیق صائب دستگیر
از گل تعمیر، پای خود کشیدن مشکل است

باد بهار مرهم دل‌های خسته است
گل مومیایی پر و بال شکسته است
شاخ از شکوفه پنبه سرانجام می‌کند
از بهر داغ لاله که در خون نشسته است
وقت است اگر ز پوست بر آیند غنچه‌ها
شیر شکوفه زهر هوا را شکسته است
زنجیری است ابر که فریاد می‌کند
دیوانه‌ای است برق که از بند جسته است
پایی که کوهسار به دامن شکسته بود
از جوش لاله بر سر آتش نشسته است
افسانه‌ی نسیم به خوابش نمی‌کند
از ناله‌ی که بوی گل از خواب جسته است؟
صائب بهوش باش که داروی بیهوشی
باد بهار در گره غنچه بسته است

تابه فکر خود فتادم، روزگار از دست رفت
تا شدم از کار واقف، وقت کار از دست رفت
تا کمر بستم، غبار از کاروان بر جا نبود
از کمین تا سر برآوردم، شکار از دست رفت
داغ‌های ناامیدی یادگار از خود گذاشت
خرده‌ی عمرم که چون نقد شرار از دست رفت
تا نفس را راست کردم، ریخت اوراق حواس
دست تا بر دست سودم، نوبهار از دست رفت
پی به عیب خود نبردم تا بصیرت داشتم
خویش را نشناختم، آیینه‌دار از دست رفت
عشق را گفتم به دست آرم عنان اختیار
تا عنان آمد به دستم، اختیار از دست رفت
عمر باقی مانده را صائب به غفلت مگذران
تا به کی گویی که روز و روزگار از دست رفت؟

هر ذره ازو در سر، سودای دگر دارد
هر قطره ازو در دل، دریای دگر دارد
در حلقه‌ی زلف او، دل راست عجب شوری
در سلسله دیوانه، غوغای دگر دارد
در سینه‌ی خم هر چند، بی جوش نمی‌باشد
در کاسه‌ی سرها می غوغای دگر دارد
نبض دل بیتابان، زین دست نمی‌جنبد
این موج سبک جولان، دریای دگر دارد
در دایره‌ی امکان، این نشاه نمی‌باشد
پیمانه‌ی چشم او، صهبای دگر دارد
در شیشه‌ی گردون نیست، کیفیت چشم او
این ساغر مردافکن، مینای دگر دارد
شوخی که دلم خون کرد، از وعده خلافیها
فردای قیامت هم، فردای دگر دارد
ای خواجه‌ی کوتاه بین، بیداد مکن چندین
کاین بنده‌ی نافرمان، مولای دگر دارد
از گفته‌ی مولانا، مدهوش شدم صائب
این ساغر روحانی، صهبای دگر دارد

هر ساغری به آن لب خندان نمی‌رسد
هر تشنه‌لب به چشمه‌ی حیوان نمی‌رسد
کار مرا به مرگ نخواهد گذاشت عشق
این کشتی شکسته به طوفان نمی‌رسد
وقت خوشی چو روی دهد مغتنم شمار
دایم نسیم مصر به کنعان نمی‌رسد
کوتاهی از من است نه از سرو ناز من
دست ز کار رفته به دامان نمی‌رسد
آه من است در دل شبهای انتظار
طومار شکوه‌ای که به پایان نمی‌رسد
هر چند صبح عید ز دل زنگ می‌برد
صائب به فیض چاک گریبان نمی‌رسد

زان سفله حذر کن که توانگر شده باشد
زان موم بیندیش که عنبر شده باشد
امید گشایش نبود در گره بخل
زان قطره مجو آب که گوهر شده باشد
بنشین که چو پروانه به گرد تو زند بال
از روز ازل آنچه مقدر شده باشد
موقوف به یک جلوه‌ی مستانه‌ی ساقی است
گر توبه‌ی من سد سکندر شده باشد
جایی که چکد باده ز سجاده‌ی تقوی
سهل است اگر دامن ما تر شده باشد
خواهند سبک ساخت به سرگوشی تیغش
از گوهر اگر گوش صدف کر شده باشد
زندان غریبی شمرد دوش پدر را
طفلی که بدآموز به مادر شده باشد
لبهای می‌آلود بلای دل و جان است
زان تیغ حذر کن که به خون تر شده باشد
هر جا نبود شرم، به تاراج رود حسن
ویران شد آن باغ که بی‌در شده باشد
در دیده‌ی ارباب قناعت مه عیدست
صائب لب نانی که به خون تر شده باشد

سبکروان به زمینی که پا گذاشته‌اند
بنای خانه بدوشی به جا گذاشته‌اند
خوش آن گروه که چون موج دامن خود را
به دست آب روان قضا گذاشته‌اند
عنان سیر تو چون موج در کف دریاست
گمان مبر که ترا با تو واگذاشته‌اند
مباش در پی مطلب، که مطلب دو جهان
به دامن دل بی‌مدعا گذاشته‌اند
مگر فلاخن توفیق دست من گیرد
که همچو سنگ نشانم به جا گذاشته‌اند
چو نی بجو نفس گرم ازان سبکروحان
که برگ را ز برای نوا گذاشته‌اند
فغان که در ره سیل سبک عنان حیات
ز خواب، بند گرانم به پا گذاشته‌اند
مباش محو اثرهای خود، تماشا کن
که پیشتر ز تو مردان چها گذاشته‌اند
دعای صدرنشینان نمی‌رسد صائب
به محفلی که ترا بی‌دعا گذاشته‌اند

من نمی‌آیم به هوش از پند، بیهوشم گذار
بحر من ساحل نخواهد گشت، در جوشم گذار
گفتگوی توبه می‌ریزد نمک در ساغرم
پنبه بردار از سر مینا و در گوشم گذار
از خمار می‌گرانی می‌کند سر بر تنم
تا سبک‌گردم، سیوی باده بر دوشم گذار
کرده‌ام قالب تهی از اشتیافت، عمرهاست
قامت چون شمع در محراب آغوشم گذار
گر به هشیاری حجاب حسن مانع می‌شود
در سر مستی سری یک بار بر دوشم گذار
شرح شبهای دراز هجر از زلف است بیش
پنبه‌ای بر لب ازان صبح بناگوشم گذار
می‌چکد چون شمع صائب آتش از گفتار من
صرفه در گویایی من نیست، خاموشم گذار

شرح دشت دلگشای عشق را از ما می‌پرس
می‌شوی دیوانه، از دامان آن صحرا می‌پرس
نقش حیران را خبر از حالت نقاش نیست
معنی پوشیده را از صورت دیبا می‌پرس
عاشقان دورگرد آیین‌دار حیرتند
شب‌نم افتاده را از عالم بالا می‌پرس
حلقه‌ی بیرون در از خانه باشد بی‌خبر
حال جان خسته را از چشم خونپالا می‌پرس
برنمی‌آید صدا از شیشه چون شد توتیا
سرگذشت سنگ طفلان از من شیدا می‌پرس
چون شرر انجام ما در نقطه‌ی آغاز بود
دیگر از آغاز و از انجام کار ما می‌پرس
گل چه می‌داند که سیر نکهت او تا کجاست
عاشقان را از سرانجام دل شیدا می‌پرس
پشت و روی نامه‌ی ما، هر دو یک مضمون بود
روز ما را دیدی، از شبهای تار ما می‌پرس
نشاهی می‌می‌دهد صائب حدیث تلخ ما
گر نخواهی بیخبر گردی، خبر از ما می‌پرس

صد گل به باد رفت و گلابی ندید کس
صد تاک خشک گشت و شرابی ندید کس
با تشنگی بساز که در ساغر سپهر
غیر از دل گداخته، آبی ندید کس
طی شد جهان و اهل دلی از جهان نخاست
دریا به ته رسید و سحابی ندید کس
این ماتم دگر، که درین دشت آتشین
دل آب گشت و چشم پر آبی ندید کس
حرفی است این که خضر به آب بقا رسید
زین چرخ دل سیه دم آبی ندید کس
از گردش فلک، شب کوتاه زندگی
زان سان بسر رسید که خوابی ندید کس
از دانش آنچه داد، کم رزق می‌نهد
چون آسمان، درست حسابی ندید کس
صائب به هر که می‌نگرم مست و بیخودست
هر چند ساقیی و شرابی ندید کس

روزگاری شد ز چشم اعتبار افتاده‌ام
چون نگاه آشنا از چشم یار افتاده‌ام
دست رغبت کس نمی‌سازد به سوی من دراز
چون گل پژمرده بر روی مزار افتاده‌ام
اختیارم نیست چون گرداب در سرگشتگی
نبض موجم، در تپیدن بیقرار افتاده‌ام
عقده‌ای هرگز نکردم باز از کار کسی
در چمن بیکار چون دست چنار افتاده‌ام
نیستم یک چشم زد ایمن ز آسیب شکست
گوییا آینه‌ام در زنگبار افتاده‌ام
همچو گوهر گر دلم از سنگ گردد، دور نیست
دور از مرگان ابر نوبهار افتاده‌ام
من که صائب کار بیکرو کرده‌ام با کاینات
در میان مردم عالم چه کار افتاده‌ام؟

در نمود نقشها بی اختیار افتاده‌ام
مهره‌ی مومم به دست روزگار افتاده‌ام
بر لب بام خطر نتوان به خواب امن رفت
در بهشتم تا ز اوج اعتبار افتاده‌ام
خواری و بی‌قدری گوهر گناه جوهری است
نیست جرم من اگر در رهگذار افتاده‌ام
ز انقلاب چرخ می‌لرزم به آب روی خویش
جام لبریزم به دست رعشه‌دار افتاده‌ام
هر که بر دارد مرا از خاک، اندازد به خاک
میوه‌ی خامم، به سنگ از شاخسار افتاده‌ام
نیست دستی بر عنان عمر پیچیدن مرا
سایه‌ی سروم به روی جویبار افتاده‌ام
هیچ کس حق نمک چون من نمی‌دارد نگاه
داده‌ام حاصل اگر در شوره‌زار افتاده‌ام

از جنون این عالم بیگانه را گم کرده‌ام
آسمان سیرم، زمین خانه را گم کرده‌ام
نه من از خود، نه کسی از حال من دارد خبر
دل مرا و من دل دیوانه را گم کرده‌ام
چون سلیمانم که از کف داده‌ام تاج و نگین
تا ز مستی شیشه و پیمانہ را گم کرده‌ام
از من بی‌عاقبت، آغاز هستی را می‌پرس
کز گرانخوابی سر افسانه را گم کرده‌ام
طفل می‌گرید چون راه خانه را گم می‌کند
چون نگریم من که صاحب خانه را گم کرده‌ام؟
به که در دنبال دل باشم به هر جا می‌رود
من که صائب کعبه و بتخانه را گم کرده‌ام

از سر کوی تو گر عزم سفر می‌داشتم
می‌زدم بر بخت خود پایی که برمی‌داشتم
داشتم در عهد طفلی جانب دیوانگان
می‌زدم بر سینه هر سنگی که برمی‌داشتم
زندگی را بیخودی بر من گوارا کرده است
می‌شدم دیوانه گر از خود خبر می‌داشتم
دل چو خون گردید، بی‌حاصل بود تدبیرها
کاش پیش از خون شدن دل از تو برمی‌داشتم
می‌ربودندم ز دست و دوش هم دردی‌کشان
چون سبو دست طلب گر زیر سر می‌داشتم
می‌فشاندم آستین بر رنگ و بوی عاریت
زین چمن گر چون خزان برگ سفر می‌داشتم
جیب و دامان فلک پر می‌شد از گفتار من
در سخن صائب هم‌آوازی اگر می‌داشتم

ز خال عنبرین افزون ز زلف یار می‌ترسم
همه از مار و من از مهره‌ی این مار می‌ترسم
بلای مرغ زیرک دام زیر خاک می‌باشد
ز تار سیحه بیش از رشته‌ی زنار می‌ترسم
از آن چون شبنم گل خواب در چشم نمی‌گردد
که از چشم تماشایی برین گلزار می‌ترسم
خطر در آب زیرکاه بیش از بحر می‌باشد
من از همواری این خلق ناهموار می‌ترسم
ز تیر راست رو، چشم هدف چندان نمی‌ترسد
که من از گردش گردون کجرفتار می‌ترسم
بد از نیکان و نیکی از بدان پر دیده‌ام صائب
ز خار بی گل افزون از گل بی خار می‌ترسم

گردباد دامن صحرای بی‌سامانیم
هیچ کس را دل نمی‌سوزد به سرگردانیم
چون فلاخن سنگ باشد شهپر پرواز من
هست در وقت گرانبها سبک جولانیم
راز پنهانی که دارم در دل روشن، چو آب
بی‌تامل می‌توان خواند از خط پیشانیم
هر کجا باشم بغیر از گوشه‌ی دل در جهان
گر همه پیراهن یوسف بود، زندانیم
در غریبی می‌توان گل چید از افکار من
در صفاهان بو ندارم، سیب اصفهانیم
در چنین وقتی که می‌باید گزیدن دست و لب
از خجالت مهر لب گردیده بی‌دندانیم
دامنم پاک است چون صبح از غبار آرزو
می‌دهد خورشید تابان بوسه بر پیشانیم
می‌کند بی‌برگی از آفت سپرداری مرا
وحشت شمشیر دارد رهن از عریانیم
بر سر گنج است پای من چو دیوار یتیم
می‌شود معمور صائب هر که گردد بانیم

بوی گل و نسیم صبا می‌توان شدن
گر بگذری ز خویشتن، چها می‌توان شدن
شبم به آفتاب رسید از فتادگی
بنگر که از کجا به کجا می‌توان شدن
چوگان مشو که از تو خورد زخم بر دلی
تا همچو گوی بی سر و پا می‌توان شدن
زنهار تا گره نشوی بر جبین خاک
درفرصتی که عقده‌گشا می‌توان شدن
دوری ز دوستان سبکروح مشکل است
ورنه ز هر چه هست جدا می‌توان شدن
صائب در بهشت گرفتم گشاده شد
از آستان عشق کجا می‌توان شدن؟

ز بی‌عشقی بهار زندگی دامن کشید از من
 وگرنه همچو نخل طور آتش می‌چکید از من
 ز بیدردی دلم شد پاره‌ای از تن، خوشا عهدی
 که هر عضوی چو دل از بیقراری می‌تپید از من
 به حرفی عقل شد بیگانه از من، عشق را نازم
 که با آن بی‌نیازی، ناز عالم می‌کشید از من
 چرا برداشت آن ابر بهاران سایه از خاکم؟
 زبان شکر جای سبزه دایم می‌دمید از من
 نگیرم رونمای گوهر دل هر دو عالم را
 به سیم قلب نتوان ماه کنعان را خرید از من
 تو بودی کام دل ای نخل خوش پیوند، جانم را
 نپیوندند به کام دل، ترا هر کس بردی از من!
 ز بس از غیرت من کشتگان را خون به جوش آمد
 چراغان شد ز خون تازه، خاک هر شهید از من
 ز انصاف فلک، دلسرد غواصی شدم صائب
 ز بس گوهر برون آوردم و ارزان خرید از من

عاشق سلسله‌ی زلف گرهگیرم من
روزگاری است که دیوانه‌ی زنجیرم من
نکنم چشم به هر نقش سبکسیر سیاه
محو یک نقش چو آیین‌ی تصویرم من
مرغ بی‌پر به چه امید قفس را شکند؟
ورنه دلتنگ ازین عالم دلگیرم من
نشود دیده‌ی من باز چو بادام به سنگ
بس که از دیدن اوضاع جهان سیرم من
هست با مردم دیوانه سر و کار مرا
دل همان طفل مزاج است اگر پیروم من
بهر آزادی من شب همه شب می‌نالد
بس که از بیگنهی بار به زنجیرم من
گر چه صائب شود از من گره عالم باز
عاجز قوت سرپنجه‌ی تقدیرم من

به ساغر نقل کرد از خم، شراب آهسته آهسته
برآمد از پس کوه آفتاب آهسته آهسته
فریب روی آتشناک او خوردم، ندانستم
که خواهد خورد خونم چون کباب آهسته آهسته
ز بس در پرده‌ی افسانه با او حال خود گفتم
گران گشتم به چشمش همچو خواب آهسته آهسته
سرایبی را که صاحب نیست، ویرانی است معمارش
دل بی‌عشق، می‌گردد خراب آهسته آهسته
به این خرسندم از نسیان روزافزون پیریه‌ها
که از دل می‌برد یاد شباب آهسته آهسته
دلی نگذاشت در من وعده‌های پوچ او صائب
شکست این کشتی از موج سراب آهسته آهسته

چشم خونبارست ابر نوبهار زندگی
آه افسوس است سرو جویبار زندگی
اعتمادی نیست بر شیرازه‌ی موج سراب
دل منه بر جلوه‌ی ناپایدار زندگی
یک دم خوش را هزاران آه حسرت در قفاست
خرج بیش از دخل باشد در دیار زندگی
بادهی یک ساغرند و پشت و روی یک ورق
چون گل رعنا خزان و نوبهار زندگی
چون حباب پوچ، از پاس نفس غافل مشو
کز نسیمی رخنه افتد در حصار زندگی
خاک صحرای عدم را توتیا خواهیم کرد
آنچه آمد پیش ما از رهگذار زندگی
سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد
چیست حال خضر یارب زیر بار زندگی
دارد از هر موجه‌ای صائب درین وحشت‌سرا
نعل بیتابی در آتش جویبار زندگی

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را؟
آرام نیست کشتی طوفان رسیده را
بی حسن نیست خلوت آئینه‌مشریان
معشوق در کنار بود پاک دیده را
یاد بهشت، حلقه‌ی بیرون در بود
در تنگنای گوشه‌ی دل آرمیده را
ما را مبر به باغ که از سیر لاله‌زار
یک داغ صد هزار شود داغ‌دیده را
با قد خم ز عمر اقامت طمع مدار
در آتش است نعل، کمان کشیده را
زندان جان پاک بود تنگنای جسم
در خم قرار نیست شراب رسیده را
شوخی که دارد از دل سنگین به کوه پشت
می‌دید کاش صائب در خون تپیده را

عمری است حلقه‌ی در میخانه‌ایم ما
در حلقه‌ی تصرف پیمان‌هایم ما
از نورسیدگان خرابات نیستیم
چون خشت، پا شکسته‌ی میخانه‌ایم ما
مقصود ما ز خوردن می نیست بی غمی
از تشنگان گریه‌ی مستانه‌ایم ما
در مشورت اگر چه گشاد جهان ز ماست
سرگشته‌تر ز سبحة‌ی صد دانه‌ایم ما
گر از ستاره سوختگان عمارتیم
چون جغد، خال گوشه‌ی ویرانه‌ایم ما
از ما زبان خامه‌ی تکلیف کوتاه است
این شکر چون کنیم که دیوانه‌ایم ما؟
چون خواب اگر چه رخت اقامت فکنده‌ایم
تا چشم می‌زنی به هم، افسانه‌ایم ما
مهر بتان در آب و گل ما سرشته‌اند
صائب خمیرمایه‌ی بتخانه‌ایم ما

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما
در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما
در چنین راهی که مردان توشه از دل کرده‌اند
ساده لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما
منزل ما هم‌رکاب ماست هر جا می‌رویم
در سفرها طالع ریگ روان داریم ما
چیست خاک تیره تا باشد تماشاگاه ما؟
سیرها در خویشتن چون آسمان داریم ما
قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه‌ای است
هر چه داریم از برای دیگران داریم ما
همت پیران دلیل ماست هر جا می‌رویم
قوت پرواز چون تیره از کمان داریم ما
گر چه غیر از سایه ما را نیست دیگر میوه‌ای
منت روی زمین بر باغبان داریم ما
گر چه صائب دست ما خالی است از نقد جهان
چون جرس آوازه‌ای در کاروان داریم ما

خار در پیراهن فرزانه می‌ریزیم ما
گل به دامن بر سر دیوانه می‌ریزیم ما
قطره گوهر می‌شود در دامن بحر کرم
آبروی خویش در میخانه می‌ریزیم ما
در خطرگاه جهان فکر اقامت می‌کنیم
در گذار سیل، رنگ خانه می‌ریزیم ما
در دل ما شکوهی خونین نمی‌گردد گره
هر چه در شیشه است، در پیمانہ می‌ریزیم ما
انتظار قتل، نامردی است در آیین عشق
خون خود چون کوهکن مردانه می‌ریزیم ما
هر چه نتوانیم با خود برد ازین عبرت‌سرا
هست تا فرصت، برون از خانه می‌ریزیم ما
در حریم زلف اگر نگشاید از ما هیچ کار
آبی از مزگان به دست شانه می‌ریزیم ما

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما
باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما
نالهی ما حلقه در گوش اجابت می‌کشد
کز سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما
فتنه‌ی صد انجمن، آشوب صد هنگامه‌ایم
گر به ظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما
نامه‌ی پیچیده را چون آب خواندن حق ماست
کز سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما
بی تامل چون عرق بر روی خوبان می‌دویم
چون کمند زلف، گستاخ بر و دوشیم ما
از شراب مارگ خامی است صائب موج زن
گر چه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

از جوانی داغها بر سینه‌ی ما مانده است
نقش پایی چند ازان طاوس بر جا مانده است
در بساط من ز عنق‌ای سبک پرواز عمر
خواب سنگینی چو کوه قاف بر جا مانده است
چون نسایم دست برهم، کز شمار نقد عمر
زنگ افسوسی به دست بادپیما مانده است
می‌کند از هر سر مویم سفیدی راه مرگ
پایم از خواب گران در سنگ خارا مانده است
نیست جز طول امل در کف مرا از عمر هیچ
از کتاب من، همین شیرازه بر جا مانده است
مطلبش از دیده‌ی بینا، شکار عبرت است
ورنه صائب را چه پروای تماشا مانده است؟

مهربانی از میان خلق دامن چیده است
 از تکلف، آشنایی برطرف گردیده است
 وسعت از دست و دل مردم به منزل رفته است
 جامه‌ها پاکیزه و دل‌ها به خون غلتیده است
 رحم و انصاف و مروت از جهان برخاسته است
 روی دل از قبله‌ی مهر و وفا گردیده است
 پرده‌ی شرم و حیا، بال و پر عنقا شده است
 صبر از دلها چو کوه قاف دامن چیده است
 نیست غیر از دست خالی پرده‌پوشی سرو را
 خار چندین جامه‌ی رنگین ز گل پوشیده است
 گوهر و خرمهره در یک سلک جولان می‌کنند
 تار و پود انتظام از یکدیگر پاشیده است
 هر تهیدستی ز بی شرمی درین بازارگاه
 در برابر ماه کنعان را دکانی چیده است
 تر نگرده از زر قلبی که در کارش کنند
 یوسف بی‌طالع ما گرگ باران دیده است
 در دل ما آرزوی دولت بیدار نیست
 چشم ما بسیار ازین خواب پریشان دیده است
 بر زمین آن کس که دامان می‌کشید از روی ناز
 عمرها شد زیر دامان زمین خوابیده است
 گر جهان زیر و زبر گردد، نمی‌جنبد ز جا
 هر که صائب پا به دامان رضا پیچیده است

مدتی شد کز حدیث اهل دل گوشم تهی است
چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهی است
از دل بیدار و اشک آتشین و آه گرم
دستگاه زندگی چون شمع خاموشم تهی است
خجلتی دارم که خواهد پرده‌پوش من شدن
گر چه از سجاده‌ی تقوی بر و دوشم تهی است
سرگذشت روزگار خوشدلی از من می‌پرس
صفحه‌ی خاطر ازین خواب فراموشم تهی است
گفتگوی پوچ ناصح را نمی‌دانم که چیست
اینقدر دانم که جای پنبه در گوشم تهی است!
گرچه دارم در بغل چون هاله تنگ آن ماه را
همچنان از شرم، جای او در آغوشم تهی است

تا به کی درخواب سنگین روزگارم بگذرد
زندگی در سنگ خارا چون شرارم بگذرد
چند اوقات گرامی همچو طفل نوسواد
در ورق گردانی لیل و نهارم بگذرد؟
بس که ناز کارشناسان ملولم ساخته است
دست می‌مالم به هم تا وقت کارم بگذرد
بار منت بر نمی‌تابد دل آزاده‌ام
غنچه‌گردم گر نسیم از شاخسارم بگذرد
با خیال او قناعت می‌کنم، من کیستم
تا وصالش در دل امیدوارم بگذرد؟
من که چون خورشید تابان لعل سازم سنگ را
از شفق صائب به خون دل مدارم بگذرد

دل را کجا به زلف رسا می‌توان رساند؟
این پا شکسته را به کجا می‌توان رساند؟
سنگین دلی، وگرنه ازان لعل آبدار
صد تشنه را به آب بقا می‌توان رساند
در کاروان بیخودی ما شتاب نیست
خود را به یک دو جام به ما می‌توان رساند
از خود بریده بر سر آتش نشستیم
ما را به یک نگه به خدا می‌توان رساند
دامان برق را نتواند گرفت خار
خود را به عمر رفته کجا می‌توان رساند؟
صائب کمند بخت اگر نیست نارسا
دستی به آن دو زلف رسا می‌توان رساند

طی شد زمان پیری و دل داغدار ماند
 صیقل شکست و آینه‌ام در غبار ماند
 چون ریشه‌ی درخت که ماند به جای خویش
 شد زندگی و طول امل برقرار ماند
 خواهد گرفت دامن گل را به خون ما
 این آشیانه‌ای که ز ما یادگار ماند
 ناخن نزد کسی به دل سر به مهر ما
 این غنچه ناشکفته برین شاخسار ماند
 دست من از رعونت آزادگی چو سرو
 با صد هزار عقده‌ی مشکل ز کار ماند
 نتوان ز من به عشرت روی زمین گرفت
 گردی که بر جبین من از کوی یار ماند
 صائب ز اهل درد هم آواز من بس است
 کوه غمی که بر دلم از روزگار ماند

دل را نگاه گرم تو دیوانه می‌کند
 آیینه را رخ تو پریخانه می‌کند
 دل می‌خورد غم من و من می‌خورم غمش
 دیوانه غمگساری دیوانه می‌کند
 آزادگان به مشورت دل کنند کار
 این عقده کار سبحة‌ی صددانه می‌کند
 ای زلف یار، سخت پریشان و درهمی
 دست بریده‌ی که ترا شانه می‌کند؟
 غافل ز بیقراری عشاق نیست حسن
 فانوس پرده‌داری پروانه می‌کند
 یاران تلاش تازگی لفظ می‌کنند
 صائب تلاش معنی بیگانه می‌کند

می‌کند یادش دل بیتاب و از خود می‌رود
می‌برد نام شراب ناب و از خود می‌رود
هر که چون شب‌نم درین گلزار چشمی باز کرد
می‌شود از آتش گل آب و از خود می‌رود
از محیط آفرینش هر که سر زد چون حباب
می‌زند یک دور چون گرداب و از خود می‌رود
پای در گل ماندگان را قوت رفتار نیست
یاد دریا می‌کند سیلاب و از خود می‌رود
زاهد خشک از هوای جلوه‌ی مستانه‌اش
می‌کشد خمیازه چون محراب و از خود می‌رود
وصل نتواند عنان رفتن دل را گرفت
موج می‌غلند به روی آب و از خود می‌رود
نیست این پروانه را سامان شمع افروختن
می‌کند نظاره‌ی مهتاب و از خود می‌رود
دست و پایی می‌زند هر کس درین دریا چو موج
بر امید گوهر نایاب و از خود می‌رود
بی‌شرابی نیست صائب را حجاب از بیخودی
جای صهبا می‌کشد خوناب و از خود می‌رود

شهری عشقم، چو مجنون در بیابان نیستم
 اخگر دل زنده‌ام، محتاج دامن نیستم
 شبنم خود را به همت می‌برم بر آسمان
 در کمین جذبه‌ی خورشید تابان نیستم
 دور کردن منزل نزدیک را از عقل نیست
 چون سکندر در تلاش آب حیوان نیستم
 بوی یوسف می‌کشم از چشم چون دستار خویش
 چشم بر راه صبا چون پیر کنعان نیستم
 گر چه خار رهگذارم، همتم کوتاه نیست
 هر زمان با دامنی دست و گریبان نیستم
 کرده‌ام با خاکساری جمع اوج اعتبار
 خار دیوارم، و بال هیچ دامن نیستم
 نیست چون بوی گل از من تنگ جا بر هیچ کس
 در گلستانم، ولیکن در گلستان نیستم
 نان من پخته است چون خورشید، هر جا می‌روم
 در تنور آتشین ز اندیشه‌ی نان نیستم
 گوش تا گوش زمین از گفتگوی من پرست
 در سخن صائب چو طوطی تنگ میدان نیستم

به دامن می‌دود اشکم، گریبان می‌درد هوشم
نمی‌دانم چه می‌گوید نسیم صبح در گوشم
به اندک روزگاری بادبان کشتی می‌شد
ز لطف ساقیان، سجاده‌ی تزویر بر دوشم
ازان روزی که بر بالای او آغوش وا کردم
دگر نامد به هم چون قبله از خمیازه آغوشم
به کار دیگران کن ساقی این جام صبوحی را
که تا فردای محشر من خراب صحبت دوشم
ز چشمش مستی دنباله‌داری قسمت من شد
که شد نومید صبح محشر از بیداری هوشم
من آن حسن غریبم کاروان آفرینش را
که جای سیلی اخوان بود نیل بناگوشم
کنار مادر ایام را آن طفل بدخویم
که نتواند به کام هر دو عالم کرد خاموشم
ز خواری آن یتیم دامن صحرای امکان را
که گر خاکم سبو گردد، نمی‌گیرند بر دوشم
فلک بیهوده صائب سعی در اخفای من دارد
نه آن شمعم که بتوان داشت پنهان زیر سرپوشم

بیخود ز نوای دل دیوانه‌ی خویشم
ساقی و می و مطرب و میخانه‌ی خویشم
زان روز که گردیده‌ام از خانه بدوشان
هر جا که روم معتکف خانه‌ی خویشم
بی‌داغ تو عضوی به تنم نیست چو طاوس
از بال و پر خویش، پریخانه‌ی خویشم
یک ذره دلم سختم از اسلام نشد نرم
در کعبه همان ساکن بتخانه‌ی خویشم
دیوار من از خضر کند وحشت سیلاب
ویران شده‌ی همت مردانه‌ی خویشم
آن زاهد خشکم که در ایام بهاران
در زیر گل از سبحه‌ی صد دانه‌ی خویشم
صائب شده‌ام بس که گرانبار علایق
بیرون نبرد بیخودی از خانه‌ی خویشم

سیه مست جنونم، وادی و منزل نمی‌دانم
کنار دشت را از دامن محمل نمی‌دانم
شکار لاغرم، مشاطگی از من نمی‌آید
نگارین کردن سرپنجه‌ی قاتل نمی‌دانم
سپندی را به تعلیم دل من نامزد گردان
که آداب نشست و خاست در محفل نمی‌دانم!
بغیر از عقده‌ی دل کز گشادش عاجزم عاجز
دگر هر عقده کید پیش من، مشکل نمی‌دانم
من آن سیل سبکسیرم که از هر جا که برخیزم
بغیر از بحر بی‌پایان دگر منزل نمی‌دانم
اگر سحر این بود صائب که از کلک تو می‌ریزد
تکلف بر طرف، من سحر را باطل نمی‌دانم!

ما هوش خود با باده‌ی گلرنگ داده‌ایم
گردن چو شیشه بر خط ساغر نهاده‌ایم
بر روی دست باد مرادست سیر ما
چون موج تا عنان به کف بحر داده‌ایم
یک عمر همچو غنچه درین بوستانسرا
خون خورده‌ایم تا گره دل گشاده‌ایم
از زندگی است یک دو نفس در بساط ما
چون صبح ما ز روز ازل پیر زاده‌ایم
بر هیچ خاطری ننشسته است گرد ما
افتاده نیست خاک، اگر ما فتاده‌ایم
چون طفل نی‌سوار به میدان اختیار
در چشم خود سوار، ولیکن پیاده‌ایم
گوهر نمی‌فتد ز بهار از فتادگی
سهل است اگر به خاک دو روزی فتاده‌ایم
صائب بود ازان لب میگون خمار ما
بیدرد را خیال که مخمور باده‌ایم

ما نقش دلپذیر ورق‌های ساده‌ایم
چون داغ لاله از جگر درد زاده‌ایم
با سینه‌ی گشاده در آماجگاه خاک
بی‌اضطراب همچو هدف ایستاده‌ایم
بر دوستان رفته چه افسوس می‌خوریم؟
با خود اگر قرار اقامت نداده‌ایم
پوشیده نیست خرده‌ی راز فلک ز ما
چون صبح ما دوبار درین نشاه زاده‌ایم
چون غنچه در ریاض جهان، برگ عیش ما
اوراق هستیی است که بر باد داده‌ایم
ای زلف یار، اینهمه گردنکشی چرا؟
آخر تو هم فتاده و ما هم فتاده‌ایم
صائب زبان شکوه نداریم همچو خار
چون غنچه دست بر دل پر خون نهاده‌ایم

ما نقل باده را ز لب جام کرده‌ایم
عادت به تلخکامی از ایام کرده‌ایم
دانسته‌ایم بوسه زیاد از دهان ماست
صلح از دهان یار به پیغام کرده‌ایم
از ما متاب روی، که از آه نیم شب
بسیار صبح آینه را شام کرده‌ایم
سازند از آن سیاه رخ ما، که چون عقیق
هموار خویش را ز پی نام کرده‌ایم
ما همچو آدم از طمع خام دست خویش
در خلد نان پخته خود خام کرده‌ایم
چشم گرسنه، حلقه‌ی دام است صید را
ما خویش را خلاص ازین دام کرده‌ایم
صائب به تنگ عیشی ما نیست میکشی
چون لاله اختصار به یک جام کرده‌ایم

ما ز غفلت رهنزان را کاروان پنداشتیم
موج ریگ خشک را آب روان پنداشتیم
شهر پر پرواز ما خواهد کف افسوس شد
کز غلط بینی قفس را آشیان پنداشتیم
تا ورق برگشت، محضرها به خون ما نوشت
چون قلم آن را که با خود یکزبان پنداشتیم
بس که چون منصور بر ما زندگانی تلخ شد
دار خون آشام را دارالامان پنداشتیم
بیقراری بس که ما را گرم رفتن کرده بود
کعبه‌ی مقصود را سنگ نشان پنداشتیم
نشاهی سودای ما از بس بلند افتاده بود
هر که سنگی زد به ما، رطل گران پنداشتیم
خون ما را ریخت گردون در لباس دوستی
از سلیمی گرگ را صائب شبان پنداشتیم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم
شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم
پای ما نقطه صفت در گرو دامن بود
به تماشای تو سرگشته چو پرگار شدیم
به شکار آمده بودیم ز معموره‌ی قدس
دانه‌ی خال تو دیدیم، گرفتار شدیم
خانه پردازتر از سیل بهاران بودیم
لنگرانداخت خرد، خانه نگهدار شدیم
نرود دیده‌ی شب‌نم به شکر خواب بهار
عبث افسانه‌طراز دل بیدار شدیم
عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است
حیف و صد حیف که ما دیر خیردار شدیم
صائب از کاسه‌ی دریوزه‌ی ما ریزد نور
تا گدای در شه قاسم انوار شدیم

اشک است، درین مزرعه، تخمی که فشانیم
آه است، درین باغ، نهالی که رسانیم
از ما گله‌ی بی‌ثمری کس نشینده است
هر چند که چون بید سراپای زبانیم
بیداری دولت به سبکروچی ما نیست
هر چند که چون خواب بر احباب گرانیم
چون تیر مدارید ز ما چشم اقامت
کز قامت خم گشته در آغوش کمانیم
گر صاف بود سینه‌ی ما، هیچ عجب نیست
عمری است درین میکده از درد کشانیم
موقوف نسیمی است ز هم ریختن ما
آماده‌ی پرواز چو اوراق خزانیم
از ما خبر کعبه‌ی مقصود می‌رسید
ما بیخبران قافله‌ی ریگ روانیم
عمری است که در خرقله‌ی پرهیز چو صائب
سرحلقه‌ی رندان خرابات جهانیم

توبه از می به چه تدبیر توانم کردن؟
من عاجز چه به تقدیر توانم کردن؟
رخنه در ملک وجودم ز قفس بیشتراست
به کفی خاک چه تعمیر توانم کردن؟
چون نباید به نظر حسن لطیفی که تراست
خواب نادیده چه تعبیر توانم کردن؟
غمزه بدمست و نگه خونی و مزگان خونریز
چون تماشای رخت سیر توانم کردن؟
دیده‌ای را که نمی‌شد ز تماشای تو سیر
بی‌تماشای تو، چون سیر توانم کردن؟
عذر ننوشتن مکتوب من این است که شوق
بیش ازان است که تحریر توانم کردن
صائب از حفظ نظر عاجزم از روی نکو
برق را گر چه به زنجیر توانم کردن

خدایا قطره‌ام را شورش دریا کرامت کن
دل خون گشته و مزگان خونپالا کرامت کن
نمی‌گردانی از من راه اگر سیل ملامت را
کف خاک مرا پیشانی صحرا کرامت کن
دل مینای می را می‌کند جام نگون خالی
دل پر خون چو دادی، چشم خونپالا کرامت کن
درین وحشت سرا تا کی اسیر آب و گل باشم؟
مرا راهی به سوی عالم بالا کرامت کن
به گرداب بلا انداختی چون کشتی ما را
لبی خشک از شکایت چون لب دریا کرامت کن
حضور گلشن جنت به زاهد باد ارزانی
مرا یک گل زمین از ساحت دلها کرامت کن
بهار طبع صائب، فکر جوش تازه‌ای دارد
نسیم گلستانش را دم عیسی کرامت کن

ساقی دمید صبح، علاج خمار کن
خورشید را ز پرده‌ی شب آشکار کن
رنگ شکسته می‌شکند شیشه در جگر
از می خزان چهره‌ی ما را بهار کن
فیض صبوح پا به رکاب است، زینهار
این سیل را به رطل گران پایدار کن
شرم از حضور مرده‌دلان جهان مدار
این قوم را تصور سنگ مزار کن
درد پیاله‌ای به گریبان خاک ریز
سنگ و سفال را چو عقیق آبدار کن
خود را شکفته‌دار به هر حالتی که هست
خونی که می‌خوری به دل روزگار کن
شب‌نم زیان نکرد ز سودای آفتاب
در پای یار گوهر جان را نثار کن
تا کی توان به مصلحت عقل کار کرد؟
یک چند هم به مصلحت عشق کار کن

در کدامین چمن ای سرو به بار آمده‌ای؟
که رباینده‌تر از خواب بهار آمده‌ای
با گل روی عرقناک، که چشمش مرسادی!
خانه‌پردازتر از سیل بهار آمده‌ای
چشم بد دور، که چون جام و صراحی ز ازل
در خور بوس و سزاوار کنار آمده‌ای
آنقدر باش که اشکی بدود بر مژگان
گر به دلجویی دل‌های فگار آمده‌ای
بارها کاسه‌ی خورشید پیر از خون دیدی
تو به این خانه به دریوزه چه کار آمده‌ای؟
نوشداروی امان در گره حنظل نیست
به چه امید به این سبز حصار آمده‌ای؟
تازه کن خاطر ما را به حدیثی صائب
تو که از خامه رگ ابر بهار آمده‌ای

دلربایانه دگر بر سر ناز آمده‌ای
از دل من چه به جا مانده که باز آمده‌ای
در بغل شیشه و در دست قدح، در بر چنگ
چشم بد دور که بسیار بساز آمده‌ای
بگذر از ناز و برون آی ز پیراهن شرم
که عجب تنگ در آغوش نیاز آمده‌ای
می بده، می بستان، دست بزن پای بکوب
به خرابات نه از بهر نماز آمده‌ای
آنقدر باش که من از سر جان برخیزم
چون به غمخانه‌ام ای بنده نواز آمده‌ای
چون نفس سوختگان می‌رسی ای باد صبا
می‌توان یافت کزان زلف دراز آمده‌ای
چون نگردد دل صائب ز تماشای تو آب؟
که به رخساره‌ی آیینه گداز آمده‌ای

ای جهانی محو رویت، محو سیمای که‌ای؟
ای تماشاگاه عالم، در تماشای که‌ای؟
عالمی را روی دل در قبله‌ی ابروی توست
تو چنین حیران ابروی دلارای که‌ای؟
شمع و گل چون بلبل و پروانه شیدای تواند
ای بهار زندگی آخر تو شیدای که‌ای؟
چون دل عاشق نداری یک نفس یکجا قرار
سر به صحرا داده‌ی زلف چلیپای که‌ای؟
چشم می پوشی ز گلگشت خیابان بهشت
در کمین جلوه‌ی سرو دلارای که‌ای؟
نشکنی از چشمه‌ی کوثر خمار خویش را
از خمار آلودگان جام صهبای که‌ای؟

سوختی در عرق شرم و حیا ای ساقی
 دو سه جامی بکش، از شرم برآ ای ساقی
 از می و نقل به یک بوسه قناعت کردیم
 رحم کن بر جگر تشنه‌ی ما ای ساقی
 پنبه را وقت سحر از سر مینا بردار
 تا برآید می خورشید لقا ای ساقی
 بوسه دادی به لب جام و به دستم دادی
 عمر باد و مزه‌ی عمر ترا ای ساقی!
 دهنم از لب شیرین تو شد تنگ شکر
 چون بگویم به دو لب، شکر ترا ای ساقی؟
 شعله بی‌روغن اگر زنده تواند بودن
 طبع بی می نکند نشو و نما ای ساقی
 صائب تشنه جگر را که کمین بنده‌ی توست
 از نظر چند برانی به جفا ای ساقی؟

حجاب جسم را از پیش جان بردار ای ساقی
 مرا مگذار زیر این کهن دیوار ای ساقی
 به یک رطل گران بردار بار هستی از دوشم
 من افتاده را مگذار زیر بار ای ساقی
 به راهی می‌رود هر تاری از زلف حواس من
 مرا شیرازه کن از موج می زنه‌ار ای ساقی
 چرا از غیرت مذهب بود کم غیرت مشرب؟
 مرا در حلقه‌ی اهل ریا مگذار ای ساقی
 چراغ طور در فانوس مستوری نمی‌گنجد
 برون آور مرا از پرده‌ی پندار ای ساقی
 شراب آشتی‌انگیز مشرب را به دور آور
 بده تسبیح را پیوند با زنار ای ساقی
 ادیب شرع می‌خواهد به زورم توبه فرماید
 به حال خود من شوریده را مگذار ای ساقی
 ز انصاف و مروت نیست در عهد تو روشنگر
 زند آیین‌ه‌ی من غوطه در زنگار ای ساقی
 به شکر این که داری شیشه‌ها پر باده‌ی وحدت
 به حال خویش صائب را چنین مگذار ای ساقی

به شکر این که داری دست بر میخانه ای ساقی
 مرا از دست غم بستان به یک پیمانه ای ساقی
 مصفا کن ز عقل و هوش ارواح مقدس را
 چمن را پاک کن از سبزه‌ی بیگانه ای ساقی
 خمار می پریشان دارد اوراق حواسم را
 مرا شیرازه کن چون گل به یک پیمانه ای ساقی
 اگر چه آب و خاک من عمارت بر نمی دارد
 ز درد باده کن تعمیر این ویرانه ای ساقی
 برآر از پرده‌ی مینا شراب آشمارو را
 خلاصی ده مرا زین عالم بیگانه ای ساقی
 به خورشید سبک جولان، فلک بسیار می‌نازد
 به دور انداز ساغر را تو هم مستانه ای ساقی
 حریف باده‌ی بی‌غش، ز غشها پاک می‌باید
 جدا کن عقل را از ما، چو گاه از دانه ای ساقی
 کشاکش می‌برد هر ذره خاکم را به صحرایی
 ز هم مگذار اجزای مرا بیگانه ای ساقی
 مرا سرمای زهد خشک چند افسرده دل دارد؟
 بریز از پرتو می، رنگ آتشخانه ای ساقی
 نگردد پشتبان رطل گران گر قصر هستی را
 به راهی می‌رود هر خشت این غمخانه ای ساقی
 اگر از خاک برداری به یک پیمانه صائب را
 چه کم می‌گردد از سامان این میخانه ای ساقی؟

زهی رویت بهار زندگانی
به لعلت زنده، نام بی‌نشانی
دو روزی شوق اگر از پا نشیند
شود ارزان متاع سرگرانی
بدآموز هوس عاشق نگردد
نمی‌آید ز گلچین باغبانی
تجلی سنگ را نومید نگذاشت
مترس از دور باش لن‌ترانی
شراب کهنه و یار کهن را
غنیمت دان چو ایام جوانی
اگر عاشق نمی‌بودیم صائب
چه می‌کردیم با این زندگانی؟